

یک قطره زندگی

# یک قطره زندگی

فرناز نخعی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

با سپاس از زحمات پرسنل  
ایستگاه ۵۵ آتش‌نشانی  
و آنا ناصح‌نیای عزیزم

سرشناسه	: نخعی، فرناز
عنوان و پدیدآور	: یک قطره زندگی / فرناز نخعی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۵۴ ص.
شابک	: (دوره) ۵- ۱۴۸- ۱۹۳- ۹۶۴- ۹۷۸؛ (ج. ۱) ۲- ۱۴۹- ۱۹۳- ۹۶۴- ۹۷۸؛ (ج. ۲) ۸- ۱۵۰- ۱۹۳- ۹۶۴- ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ی ۲۶۵ خ / PIR۸۲۴۳
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۳۱۱۰۶۷۹

خواننده گرامی: چنانچه این صفحه تک رنگ چاپ شده است،  
به انتشارات اطلاع دهید. با تشکر

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### یک قطره زندگی (جلد اول)

#### فرناز نخعی

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری  
نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد  
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: غزال، صحافی: غزال  
حق چاپ محفوظ است.

کمی دیر شده بود. شب زودرس پاییزی آغاز شده و هوا چنان تاریک بود که انگار ساعت‌ها از غروب گذشته ولی تازه شش بعدازظهر بود. من و سمانه با قدم‌هایی بلند و سریع در حال حرکت بودیم و در عین حال زبانمان نیز از حرکت باز نمی‌ایستاد! همانطور که مشغول گفتن و خندیدن بودیم، از در وارد شدیم. بقیه قبل از ما جمع شده بودند و به نظر می‌رسید همه به موقع رسیده‌اند. وقتی به بیچه‌ها نزدیک شدیم، بهزاد از میان جمع گفت:

– سلام خانما، چه عجب امروز فقط با چند دقیقه تأخیر رسیدین.

سمانه با حاضر جوابی گفت:

– گهی زین به پشت و گهی پشت به زین! مگه همیشه باید شما دیر

برسین و بقیه رو منتظر بذارین؟ یه بار هم نوبت ماست!

قبل از این که حرف دیگری زده شود، در با شتابی غیرعادی باز شد.

دو مرد که صورت‌هایشان با جوراب نایلونی پوشانده شده بود، وارد

شدند. یکی از آن‌ها کلتی را که در دست داشت، به سوی جمع ما گرفت و

با لحنی خشن گفت:

– کسی از سر جاش تکون نخوره! دستا رو سرتون!

هیچ کس عکس‌العملی بروز نداد. همه با قیافه‌های مات و مبهوت به آن دو خیره شده بودیم. حضورشان آن قدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که به جای ترس، حیرت ایجاد کرده بود. مرد دوم از جورابش کارد بزرگی که بی‌شبهت به قمه نبود، بیرون کشید و در حالی که آن را تهدیدآمیز تکان می‌داد، با خشونت مضاعف داد زد:

– مگه گوشاتون کر شده؟ نمی‌شنوین چی گفت؟ دستا رو سر! یالا! کسی دست از پا خطا کنه، درجا فرستادمش به درک.

این بار دو مرد به ما نزدیک‌تر شده بودند و دیدن اسلحه‌ی حقیقی از آن فاصله و خشونت‌ی که در لحن صدای آن دو و حرکاتشان به چشم می‌خورد، ما را از آن حالت بهت اولیه بیرون کشید و تازه حس کردیم با جریانی غیرعادی روبرو شده‌ایم و واقعاً ممکن است خطری جدی جانمان را تهدید کند. همه بی‌اختیار دستان لرزانمان را روی سرمان گذاشتیم. مرد مسلح دستور داد:

– حالا با فاصله دراز بکشین رو زمین. این طرف‌تر، آهان! هی با توام احمق! دستاتو از رو سرت ورندار!

بهبزاد که مورد خطاب مرد مسلح بود، با عجله دست‌هایش را دوباره روی سرش گذاشت و وحشت‌زده گفت:

– ب... بعله! چشم!

بعد با شتاب زیر پای من که هنوز کمی منگ و بهت‌زده بودم، روی زمین دراز کشیدم. من هم کمی خم شدم تا به دستور مرد دراز بکشم. درست در همین لحظه پشت سر مردها حرکت مختصری توجهم را جلب کرد. از گوشه چشم نیم‌نگاه دقیق‌تری انداختم و فریبرز را دیدم که ظاهراً موقع ورود مردان مسلح پشت یک کمد بزرگ قدی بوده و از چشم آن‌ها دور مانده بود. لامپ دیواری آن طرف خاموش بود و فضای نیمه تاریک

فریبرز را مهربانانه مابین سایه‌های بلند و کوتاه پنهان می‌ساخت اما چشمان سبز خوش حالتش از شدت هیجان برق می‌زد. از بین وسایل پراکنده‌ای که همیشه در گوشه و کنار پراکنده بودند، چوب بلند و محکمی پیدا کرده بود و آن را با حالتی تهدید آمیز در دست داشت و با گام‌هایی آهسته به طرف مرد کلت به دست نزدیک می‌شد.

برای این که مسیر نگاهم توجه مردها را جلب نکند، با عجله نگاهم را از او دزدیدم و روی زمین دراز کشیدم. حالا همه‌ی بچه‌ها در حالت درازکش روی زمین بودند. مرد کلت به دست لبخند رضایت‌آمیزی زد و به دوستش اشاره‌ای کرد. مرد دوم گفت:

– پول، موبایل و کیف دستی هاتونو خیلی آروم بذارین کنارتون.

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم چون حالا معلوم شده بود هدف آن‌ها دزدیست و کاری با خود ما ندارند. چند لحظه هیاهوی مختصری برخاست و همه با حداقل حرکات وسایل قیمتی‌شان را کنارشان روی زمین گذاشتند. مرد از ردیف اول شروع به برداشتن وسایل کرد. زیرچشمی‌نگاهی به فریبرز انداختم که درست پشت سر مرد کلت به دست رسیده بود و در دل دعا کردم از خیر این کار خطرناک بگذرد. این پسر همیشه دیوانه بود ولی فکر نمی‌کردم بیماری‌اش تا این حد شدت داشته باشد! وقتی معلوم شده بود آن‌ها فقط خیال دزدی دارند، دیگر چرا سعی داشت با یک چماق به جنگ کلت و چاقو برود؟

چشم‌هایم را بستم و در دل از خدا خواستم او را منصرف کند. یک لحظه بعد که با بی‌تابی چشم باز کردم، فریبرز درست پشت سر مرد کلت به دست بود و چوب را بالا آورده بود تا بر سر او بکوبد. همه بچه‌ها حواسشان به او بود و متوجه شدم پسرهای آماده به نیم‌خیز شدن گرفته‌اند تا بعد از ضربه‌ی فریبرز بلافاصله به مرد دوم که حالا کاردش را

خیلی شل و بدون آمادگی در دست گرفته بود، حمله کنند.

ضربان قلبم طوری شدت گرفته بود که حس می‌کردم همین الان از دهانم بیرون می‌آید. نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم را فرو بدهم اما فایده‌ای نداشت و گونه‌هایم از شدت التهاب گر گرفته بود. فریبرز چوب را بالاتر برد. فقط چند لحظه به انتهای کار باقی مانده بود اما درست قبل از پایین آمدن چوب، مرد کلت به دست انگار تحت تأثیر حسی ناگهانی به عقب برگشت. به محض دیدن فریبرز با آن حالت تهاجمی و در فاصله‌ی نزدیک، بدون مکث شلیک کرد.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد اما ماجرا آن قدر دور از ذهن بود که برای مغز از کار افتاده‌ام به اندازه‌ی یک قرن طول کشید تا توانستم ماجرا را هضم کنم. بلافاصله بعد از صدای شلیک که مثل نفیری از بدبختی بر جمع کوچکمان آوار شد، چشمان فریبرز با حالتی شوکه شده به فضای خالی بالای سرمان خیره گشت. بعد نقطه قرمزی روی تی شرت سفیدش ایجاد گشت که بلافاصله بزرگ شد و تقریباً نیمی از قفسه‌ی سینه‌اش را سرخ رنگ کرد. فریبرز به سینه‌اش چنگ زد و صورتش از درد در هم کشیده شد. بعد یک‌باره تا شد و روی زمین افتاد.

سکوت مطلق برقرار بود و چندین جفت چشم با بهتی آمیخته به ناباوری به صحنه‌ی مقابل خیره شده بودند. ناگهان بهزاد از جا پرید و به سوی مرد مسلح حمله‌ور شد و داد زد:

— کشتیش لعنتی! کثافت آشغال!

مرد اسلحه‌اش را تهدیدآمیز تکان داد و گفت:

— خفه شو! بتمرگ و گرنه می‌فرستم پیش رفیقت!

دستان بقیه بچه‌ها با بی‌رمقی بهزاد را که از خود بیخود شده بود و دیگر خطر را درک نمی‌کرد، گرفتند و او را روی زمین نشانده‌اند. مرد دوم

که دوباره کارش را جدی و تهدیدآمیز به سوی ما گرفته بود، داد زد:

— بتمرگین سر جاتون آشغال! کشتن بقیه‌تونم به همین راحتی!

بعد با عجله از میان جمع ما بیرون رفت و در حالی که آستین دوستش

را می‌کشید، گفت:

— بریم.

وقتی تردید دوستش را دید، با خشونت بیشتری او را کشید و گفت:

— راه بیفت لعنتی! الان از صدای تیر هزار نفر می‌ریزن اینجا! همین

قدر که جمع کردیم بسه.

انگار مرد تازه موقعیت را درک کرد و با عجله به دنبال دوستش از در خارج شد. چند لحظه پس از رفتن آن‌ها بهزاد از جا پرید و با یک خیز خودش را بالای سر فریبرز رساند. در حالی که از شدت التهاب نفس نفس می‌زد، نبض او را جستجو می‌کرد. همه‌ی ما بلند شدیم و دور آن‌ها حلقه زدیم و بی‌صبرانه به آن دو چشم دوختیم. بهزاد نبضی پیدا نمی‌کرد اما نمی‌خواست ناامید شود. مچ دست فریبرز را با سماجت می‌کاوید و انگشتانش را روی آن بالا و پایین می‌برد تا شاید تپشی بیابد. سرانجام با ناامیدی دست بی‌حالت فریبرز را رها کرد. چند لحظه به صورت او که با چشمان بسته آرام گرفته بود، چشم دوخت و بعد به هق‌هق افتاد. بی‌هیچ حجتی اشک می‌ریخت و انگشتانش را میان موهای زیتونی حالت‌دار فریبرز فرو می‌کرد، گونه‌هایش را با مهری برادرانه نوازش می‌نمود و زیر لب کلمات نامفهومی زنجموره می‌کرد.

کنار آن دو زانو زدم و با بهت به صورت فریبرز خیره شدم.

نمی‌توانستم باور کنم این چشمان سبز دیگر هرگز باز نخواهند شد. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که ذهنم نمی‌توانست خود را با آن هماهنگ کند و عقب مانده بود. فقط خاطرات بود که تکه‌تکه و نامفهوم به